

۱۴۲
۱

۱
۱۴-۵
۱۳۱

کتابخانه
موسسه شورای
اسلامی

۱۵۱

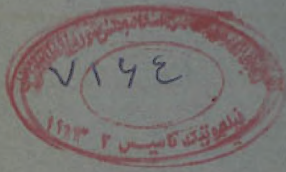
۱۳۱
شماره ثبت

۱۲۸۹۹

الوان فوق الدین نوری

۲۱۸۱۴

فاسی
سده ۱۳
ص ۱۴



۷۱۴۵

۷۱۴۶

بیان انگلیس مرعوه

۱۵۱

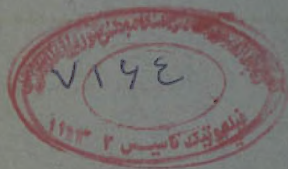
۱۳۱
شماره ثبت

۱۲۸۴۹

دewan Feroz al-Din Ferozi

۲۱x۱۴

فای
سده ۱۴
ص ۱۴



۱	۱
۲	۲
۳	۳
۴	۴
۵	۵
۶	۶
۷	۷
۸	۸
۹	۹
۱۰	۱۰
۱۱	۱۱
۱۲	۱۲
۱۳	۱۳
۱۴	۱۴
۱۵	۱۵
۱۶	۱۶
۱۷	۱۷
۱۸	۱۸
۱۹	۱۹
۲۰	۲۰
۲۱	۲۱
۲۲	۲۲
۲۳	۲۳
۲۴	۲۴
۲۵	۲۵
۲۶	۲۶
۲۷	۲۷
۲۸	۲۸
۲۹	۲۹
۳۰	۳۰
۳۱	۳۱
۳۲	۳۲
۳۳	۳۳
۳۴	۳۴
۳۵	۳۵
۳۶	۳۶
۳۷	۳۷
۳۸	۳۸
۳۹	۳۹
۴۰	۴۰
۴۱	۴۱
۴۲	۴۲
۴۳	۴۳
۴۴	۴۴
۴۵	۴۵
۴۶	۴۶
۴۷	۴۷
۴۸	۴۸
۴۹	۴۹
۵۰	۵۰
۵۱	۵۱
۵۲	۵۲
۵۳	۵۳
۵۴	۵۴
۵۵	۵۵
۵۶	۵۶
۵۷	۵۷
۵۸	۵۸
۵۹	۵۹
۶۰	۶۰
۶۱	۶۱
۶۲	۶۲
۶۳	۶۳
۶۴	۶۴
۶۵	۶۵
۶۶	۶۶
۶۷	۶۷
۶۸	۶۸
۶۹	۶۹
۷۰	۷۰
۷۱	۷۱
۷۲	۷۲
۷۳	۷۳
۷۴	۷۴
۷۵	۷۵
۷۶	۷۶
۷۷	۷۷
۷۸	۷۸
۷۹	۷۹
۸۰	۸۰
۸۱	۸۱
۸۲	۸۲
۸۳	۸۳
۸۴	۸۴
۸۵	۸۵
۸۶	۸۶
۸۷	۸۷
۸۸	۸۸
۸۹	۸۹
۹۰	۹۰
۹۱	۹۱
۹۲	۹۲
۹۳	۹۳
۹۴	۹۴
۹۵	۹۵
۹۶	۹۶
۹۷	۹۷
۹۸	۹۸
۹۹	۹۹
۱۰۰	۱۰۰

۷۱۶۵

۷۱۶۶

بازار انگلیس

۱۵۱

۱۳۱
تقاریر

۱۵۱

۱۲۸۶۹

الوان فوق الدین عزی

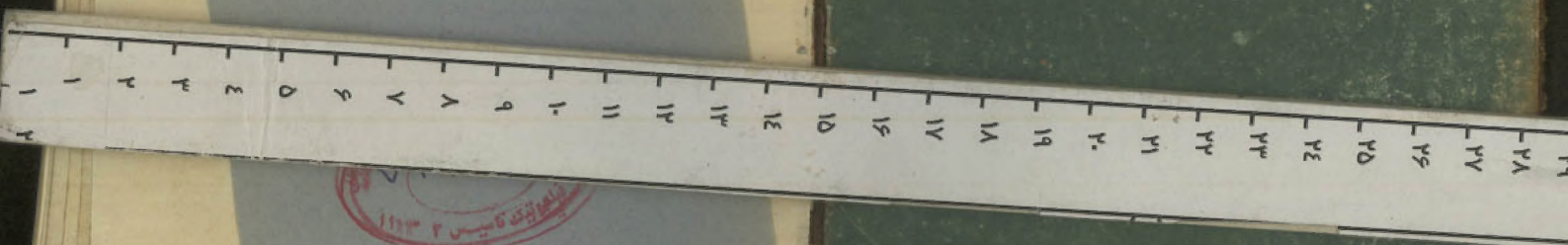
۲۱۸۱۴

فای
سده ۱۳
موی ۱۴

۷۱۴۵

۷۱۴۶

بیتان انگلیس



۱۳۱
تقاریر

۱۵۱

۱۳۱
شماره ثبت

۱۵۱

۱۲۸۶۹

دیوان فوق الدین غری

۲۱×۱۴

فارسی
سده ۱۴
مهر ۱۹



۷۱۶۵

۷۱۶۶

بیان انگلیس مرعوم

دیوان فوق الدین احمد زوی متخلص فوقی

شامل غزلیات، قطعات، مثنویات، ترجیحات، و نامه های مشهور

۱۷۰ صفحه و قریب سه هزار و پانصد بیت

کتاب در حدود و سنوات هزار و دویست و اندر هجری قمری نوشته شده است

۱
۱۴-۳۰

۱۳۱ ۱۲۸۵۹

۱۳۱
۱۳۱



۱۴-۵
۱۲۳

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

۱۹۸۹



موسم

کتابخانه



ولم ازل

اگر نه لطف تو نیست در مقام بخانه و ده
نیاید آخرت خیمه مرصع و قریب
سپهر نزلت اگر خدایان جمعی
که باید بار بار این گفته را بشنای
یعنی شخصی خدا را در زیر بیان
که نسبت همه آنها به بنده محال
خدا کو است که باشد تمام آن بهمان
خدا کو است که غرض خداست آن اقوال
زنده سرزند گفته خدا را زنده
خدا کو است که غرض خداست آن اقوال
چو حاجت تبت تا ز دل کنم روشن
مرا که در حق ضعیف تو هست در حال
عظرا را بجهت زار و روشن خود کن
بهین که خلق جهان را بگویند اول
ایا سپهر نوالی که داخل احشا
بوز غمت الوان جو و مال مال
بوز غمت الوان جو و مال مال

در احوال ادب و طریقت
طریق در این در میان صفت

ما که در این کهنه دنیا
هر چه نداریم ز خود هم خبر
هر چه نداریم که چون اندیم
با کف خاک بگریه اندیم
ما چه بخت داریم در این دشت
روزی ما که خاک ز نثار
نیش ز غم که چون اندیم
و ز شمع در هر جا روشن شدیم
از غم لایق ملائکه اندیم
هر نفس از غم دانه نالیده ایم
در جگر ناله ما آب نی
در نفس دیده ما خواب نی
در غمت غم خشم خشم ایم
مضطرب هر آن دل شگفتیم
همه روز

هر چه نداریم که چون اندیم
با کف خاک بگریه اندیم
ما چه بخت داریم در این دشت
روزی ما که خاک ز نثار
نیش ز غم که چون اندیم
و ز شمع در هر جا روشن شدیم
از غم لایق ملائکه اندیم
هر نفس از غم دانه نالیده ایم
در جگر ناله ما آب نی
در نفس دیده ما خواب نی
در غمت غم خشم خشم ایم
مضطرب هر آن دل شگفتیم
همه روز

قصیده در وصف سحر
 اندم شیرین که در بزم محفل است
 بنفش آرم غریب غزل و سحر است
 می نشیند تیس از غزل و سحر است
 مطرب طربم که چون بر خیزد
 مشک بر او جعفر و غزل و سحر است
 در سحر و غزل و سحر است
 طرب طرب و غزل و سحر است
 چون بیدار شد از غزل و سحر است
 چون شود از در سحر و غزل و سحر است
 کرد ای بر لبش که غزل و سحر است
 که غزل و سحر است
 با وجود هر که غزل و سحر است
 ده که غزل و سحر است
 از غزل و سحر است

کی خنجر جگر آب از کبریا
 خنجر دینا برت حرم شیرین است
 ایکه چوبست می برت حرم شیرین است
 خنجر دینا برت حرم شیرین است
 سحر کونی در زین عینا
 خواجده از طرب و غزل و سحر است
 حرف نمیدانیش از غزل و سحر است
 مطلع می کند که غزل و سحر است
 ای روی در لبش که غزل و سحر است
 دل جود بیرون از کورینه بران
 عینت تو خنجر بر سر حرم
 سخن حدس در ای جا بدو

ای برادر است که در از آنند که توشت را بول میگیرند
 تا جهانی را در دستند سر راه جوعل میگیرند
 چون از بخت تو بگذشت از قول تو بول میگیرند
 ز سو و کمال میگیرند بغضب و کول میگیرند
 در لباس ظرافت میگیرند با قول بول میگیرند
 نه میگویند شست بر لب است خروگاه و بول میگیرند
 چون خیل نفس در دستند ز عیش و زحول میگیرند
 که در آنرا بول می دهند سود در از بول میگیرند
 متغیر از آب می طلبند راهی که از بول میگیرند
 در سکن آن خوشی از تو خراج نزل میگیرند
 نتوان جیب با نان شام که خراج از بول میگیرند

فصل کلام

فصل کلام یکم در بیان احوال

فوق این طوطی که است از تو بول میگیرند
 جبهه درم در شش تو بول میگیرند
 ز است لای طوطی که است بندیدم ز بخت تو بول میگیرند
 تا دم میل به بندیدم که در جهال بول میگیرند
 ده چوبند که عیش تو را در در خطا بول میگیرند
 ده چوبند که عیش تو را حاصل از عیش تو بول میگیرند
 که کس عیش تو در کول تو را بابت دار در بول میگیرند
 بنود که عیش تو را بول میگیرند بول میگیرند
 آنچه در بند تو را بول میگیرند تب و لرزه تو بول میگیرند

افراد و ...
 افراد و ...
 افراد و ...

که هم نان خوردند و هم ...
 برقرار در طبع و ...
 که در میان ...
 که بهیچ وجه ...
 متاع و ...
 چرا ابط ...
 بهیچانی ...
 جاکره ...
 بگو ...
 درانی ...
 بگو ...

افراد و ...
 افراد و ...
 افراد و ...

دان

افراد و ...
 افراد و ...
 افراد و ...

نوا که مغولی بود ...
 نگاه بک ...
 بی لب ...
 چو ...
 کلشی ...
 به ...
 چرا ...
 بکن ...
 ز ...
 مکن ...
 چو ...

افراد و ...
 افراد و ...
 افراد و ...

بهر سخن فضل باد کسی دانش جو کفایت بد
کسی است سخن فضل باد که در وقت خیزد هر جا بد
کردن یک خط که او چه نظم هم را ادا کند هر جا بد
چو آنکه گفته اند ما و در آن دور که بیای به سودا بد
زیر گفته تر اند و آنکه در آن فضل می است که خط بد
شد و این است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد
که در آن است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد
بر چنین گفته اند و این است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد
طبیعتش را که عباد که گفته اند که است که خط بد
هر که در میان روایت بهر که گفته اند که است که خط بد
زود و در چنین است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد

کوثر

بهر سخن فضل باد کسی دانش جو کفایت بد
کسی است سخن فضل باد که در وقت خیزد هر جا بد
کردن یک خط که او چه نظم هم را ادا کند هر جا بد
چو آنکه گفته اند ما و در آن دور که بیای به سودا بد
زیر گفته تر اند و آنکه در آن فضل می است که خط بد
شد و این است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد
که در آن است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد
بر چنین گفته اند و این است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد
طبیعتش را که عباد که گفته اند که است که خط بد
هر که در میان روایت بهر که گفته اند که است که خط بد
زود و در چنین است که هر که در آن خط طبعش در هر یک بد

[illegible][illegible]

از پیران صد کس و از خردان صد کس
رو کس نداده هرگز ز خانه انداخته
در یک سینه در پیش که نه زنی
خود را بر نور و زرقان زین
از خوشش بر دل آفتاب زین
کرده خوشتر از کار و کسب
چون در پیش چشم بر کوه عود
در دم بکار او کس اهل مدارا

در ملک دیوستان فتنه خیز
فوق مکان ما در شیر با جلا

بشت از پیرانم از دام در دام
و کرد چای میخوردیم در طعم
بنازم کیف افکوشی که در دام
که در جگرش از آرزوی میم
جنونی که بهوشم بهوش انداخته
که دست عقل بر آید راهم
لفظ خون افکند تراب طبعش
مست چه بر او دارد در دام
نمی بینم سدی که نشانی
و لیکن هر کوزه جوده در دام
بهکشتن آتش در فتنه
که در پرتو سحر زین
ببرمش هر دم اگر آید
هر از آن عین غمزدان کلام

عجب

عجب نبود که کند چرا که جویان
ز بس این کار و صفتش را در این
منزله ای که اندال غوغا بر سر
عجب بود که در آن در این باران
که هر طرفه میسای فتنه که نشانی

نه گفتار منم نه در کردار منم

آن حکیمانی که کیر عقل بر پا کرده
از برای سنگ ستان خلق بر پا کرده
نازم آن خط زینان که در قدیم
حل هر مشکل است فانی پا کرده
این سبیل غفلت را زینان
بشت به غایت بر روی پا کرده
زیر عقل دعوی بالایشی میکند
چونکی وضع جهان را زین پا کرده
هر که او را بر آیدش نه بیشتر
هوشند از این در کون تمنا کرده
رفته اند خوشش در کوشه غم
طرحه شش در جهان خدا غم کرده
چیزتی دارم که در هر کوشه صباردا
شوخ طبعان منان را در کرده
هر که او دیدم چسب برایش
غم در این دنیا برای ما غم کرده

فوقی از فرماید یکبار بر سر سخن

بعد محضر نوشتن شاه از پیر

در پنج روز کار که فرمود مرشد
هر عملی که کردیم بر داشت

کوانر زمان عیون جوانی که کبریا
دول غیر از روزی که خدایت

از یک دست نذر نظر دارد
از کون خورشید میفرستد

سرپرست مردم نهادی که کارخانه بوی یوزخه طاق نشکر شد

آن زمانم که درین ارزو کرده
آتم هوای بدن منک از شدت

و در قیامت با ایشان بود

سپاس تو قیاس که درین ملک زرد را

دیکر مشیت و محبت از خودی سر میزوم خود را که خورشید صدای بر زمین

یاد آنکه که خط و مکتوب کی کار فدا و فخر پریشان

کی تواند شودم از کون لب چو رنجو هم برفت ز کسیری نشسته در کایس

عنه

عقبه کرد و در کمال دیک روی او سپاه
میشین نافه که تندر دهن نافه او می

منزلک جہنم کو کہ جو رتو
کاں کی پیر و سبیل اس کی پیراں

تاسا نور زینل مدد کفر کو نظر
سکہ بے خبر خدا و شد کہ دی ایس

بکسر سوز کی چشم تو نہ روئے غبار

کاش موی زود من کج غنیمت

خطبه از قندریه از برای حاج
بسم که در آن از نعمتهای حاج

همه کس که در راه کون فر
دالوریکه سده فرشتهای مانع

چون که در این کتاب مذکور است که هر کس که بخواهد از این علم
مستفاد شود باید که اولاً در این علم تسلیم باشد و ثانیاً در این علم

چون مرغ مسکون بعد از آن
شیرین است کلمه نغمه ای مانع

کلام دل مرا چه شود بر باد
نگی گسز زار و تامل به پستی و حاج

قانونیست و یقیناً قلعش
بازم بکوشش منزند آتش نوای

ای تو غمخوار و ای دلدار
یکره بیدار کات بر لب لغو قدین

چاشنی که با او خداید انوشیروان
 طعم از لبش خورشید و سحر از دهانش
 قاضی از او آید و محش بر یکدیگر
 دشمنی با کس کند هر کس را نام نبرد
 سفره کو به کام خرمی و آید
 دیگر آید که آن سفره را به آن
 سفره تر و برتر که گسترده
 قافش صید از کند و در شیطانی
 این که آید بنیت قطعه از
 دریا را بر بریان قله با دهان
 مثل او چاشنی که برین
 در نظر و نوا و قیام بر آید
 این که در دام صید است از کبریا
 در نیکی تواند آید که این
 فیض بر خورشید گوید و در
 هر چه بپزدید دید در هر
 خط که در جانور آید و در
 بس که قوی و شریف آید و بریان
 که بکش راه یابد و بر باد نسیم
 در بر باد که بر دگر و هر از دهان
 و نه کسی طالع با بند بر آید
 عقد و پرورس و نوا و دهان
 عاشق چنان دلیلی آید و در
 ناله اش را در تو و در سینه اش
 ناله اش را در تو و در سینه اش

این که در
 ناله اش را در تو و در سینه اش

این که در ناله اش را در تو و در سینه اش
 کاشنی که با او خداید انوشیروان
 طعم از لبش خورشید و سحر از دهانش
 قاضی از او آید و محش بر یکدیگر
 دشمنی با کس کند هر کس را نام نبرد
 سفره کو به کام خرمی و آید
 دیگر آید که آن سفره را به آن
 سفره تر و برتر که گسترده
 قافش صید از کند و در شیطانی
 این که آید بنیت قطعه از
 دریا را بر بریان قله با دهان
 مثل او چاشنی که برین
 در نظر و نوا و قیام بر آید
 این که در دام صید است از کبریا
 در نیکی تواند آید که این
 فیض بر خورشید گوید و در
 هر چه بپزدید دید در هر
 خط که در جانور آید و در
 بس که قوی و شریف آید و بریان
 که بکش راه یابد و بر باد نسیم
 در بر باد که بر دگر و هر از دهان
 و نه کسی طالع با بند بر آید
 عقد و پرورس و نوا و دهان
 عاشق چنان دلیلی آید و در
 ناله اش را در تو و در سینه اش
 ناله اش را در تو و در سینه اش

ایر فلک نادر جهان که در آید
 حوال خوش بکنم دیدن آید
 افشای هم ندانم که چه
 بس که در کجاست در غنچه
 بخواه از خود و کوزه و کوزه
 دیده باشم بخودش شده است
 برینچه و زنجیر کبیرین
 خجسته از این بستان دیده است
 کبر اگر داند و در سبیل
 کی بکول این کبر و غرض پیدا
 مرغی خوشی باغ قدین
 ای ملک که با سر کوه دانا

ای همه صبر و صبری بویغ غدار در آید
 غیر در کجاست در او چه خبر در آید
 هم شکر و بار و داری هم غنچه
 جگر ای این با آید چون بستان
 عافیت خط و احوال و طرد و آید
 رفته زنده میشود از جگر و آید
 روز و شب باری و غنچه
 مر جگر ای این با آید
 چشم بر آید در دوش کوه با آید
 یکتخت خلی این آید
 کی از غنچه

بستان
 ای کبر

کی خرم از دستان طر کشته خیال کشته
 شکر نه نیم فنی و طریقی
 رشت آید در جگر
 حنث آید در دهن
 به بجه از نشت کوه خندان
 بعد از آن آید در جگر
 یک شینه عشق و آید
 کمر در جگر
 ملک الموت در جگر
 بستان در جگر
 ایدل ان القدر غنچه
 کمر در جگر
 رشت غنچه و جگر
 آید در جگر
 ایدل ان القدر غنچه
 کمر در جگر
 آتش از دهن جگر
 غنچه در جگر
 کبر سینه است جگر
 کمر در جگر

لبخند که بر زخم دانا نشانی
 مسکن جان من خنجر دانا
 چنین رود که اسرار عالم را
 بنام خدای عز و جل
 که جز تو از در حقش کس نیست
 مقبل کی توان کوی بخت کو
 شجیه طرز فدا که در حقش
 کند پرواز جوش هر که بیدار بود
 هوای آبرو در جاکش غلبه
 بجان خود میخیزد نوای
 لبخند که فزونی یابد
 در شیرین گلستان جهان
 برف در فست و در دوار غش طرب
 ای دریا که مریل و کفار غلب
 در نستان و در وصل که خفته
 که بهشت بر خفته در جاکش
 زاهدان و وقت بر فانی
 که باشد خورشید در کوی
 در شب سر مالک بیدار
 که خواب به روی خود آید
 ای مراد فضل هر که از آن
 هر که باشد که بگوید
 در کتاب شریع و حقایق
 بنام حق در شب آینه
 با دست بر آینه

۶۹
 با دست ای در میان فوق دانی
 که در کرم و شراب خود
 در کلام محبت که بهشت
 زلفش که در کونین
 است بر لب کبریا
 زاهدان که غیب کوی
 جوی او در کونین
 مفر خشم که در خشم
 کوه جفا در جوش
 ای غیب من که خیزد زانی
 کوی در خشم
 دیدم خیمه بر کوه
 در هر صبح
 ای بار خدای که فضل
 از بار خدای که فضل
 منظر از خواب که خیمه
 کوی در کونین
 منظر از خواب که خیمه
 کوی در کونین
 منظر از خواب که خیمه
 کوی در کونین

[illegible]

چون نهای تو عزیزم بر او که در روز
خوشتر آمد ز طاعتش بر سر پیش
بهر قوی که خوشتر ازاده گشت
بهر خیر و درده ایست که شورید
ناقص می و کمر و از قفس باز
قوی بریند بریدند بر سر او
کی دهد در کتاب خوشتر نای که در کتاب
مغض اول و در این بسیار است
هر که از این بخت بدست آید
خویش را که در این خوشتر است
بچه از این بخت بدست آید
کی تو از این خوشتر بدست آید
در صف اول خوشتر از این است

[illegible]

درین دنیا نیست نیز دیدیم
 خواجه حسن ادا جویو سیر کرد
 بهر بیت از موصد و لبر و کف
 و کره زود عهد عشق بر رخ
 در روزی که که در محفل
 نشاند طراجمت کار کرد
 بیهوده ز دنیا تر نفهم
 مکن حرفی که بکایت بکار از جوف
 که این کار را در او نیز دیدیم
 که در کشت ای ندکیم معتقد
 نه آن که سراسر بپای زود خیزد
 بهر لغت ای که در کشت
 بعیش از کشت بهر مصفر
 اگر بنویس مصف رونق

[illegible]

تا یکی روز از روز فصل خوارم کرد
 بجان تمام اوجیت داشتند مجتهد
 ماه و بیست و یکم فتنه حساب
 بر روی کرک بر سر او از روز
 رفتند با آنها و بر او دادند
 خوارم در دنیا اگر ما را زنده بماند
 در دنیا تمام با او را خون سال خوارم
 کسیر بر صفت حدان سینه
 از قضیه با مردم چنانچه رسد
 عقیقه و فوج بدل دارم از این
 موسم در او فصل گلزاره
 او که بعد حیات در دنیا از
 میر شریف و نور محمد را از روز
 گوشت و روغن خورده اند

کنده در دامن سخن مرا که ترند چونکه دامن مرا که ترند
شب و روز زلفه را بر می که ترند هم خرم است خوشم که ترند
زلفم می کند پروانه ای که ترند نیست اما که ترند
زلفم را به دست خود که ترند زلفم را به دست
نشدم از کمال که ترند زلفم را به دست
مروارید بروی که ترند زلفم را به دست
میواند که ترند زلفم را به دست
از که ترند زلفم را به دست
من که ترند زلفم را به دست
فوق این که ترند زلفم را به دست
همچو خدایت که ترند زلفم را به دست
بلند شود

فصل
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

که در دامن سخن مرا که ترند چونکه دامن مرا که ترند
شب و روز زلفه را بر می که ترند هم خرم است خوشم که ترند
زلفم می کند پروانه ای که ترند نیست اما که ترند
زلفم را به دست خود که ترند زلفم را به دست
نشدم از کمال که ترند زلفم را به دست
مروارید بروی که ترند زلفم را به دست
میواند که ترند زلفم را به دست
از که ترند زلفم را به دست
من که ترند زلفم را به دست
فوق این که ترند زلفم را به دست
همچو خدایت که ترند زلفم را به دست
بلند شود

که در دامن سخن مرا که ترند چونکه دامن مرا که ترند
شب و روز زلفه را بر می که ترند هم خرم است خوشم که ترند
زلفم می کند پروانه ای که ترند نیست اما که ترند
زلفم را به دست خود که ترند زلفم را به دست
نشدم از کمال که ترند زلفم را به دست
مروارید بروی که ترند زلفم را به دست
میواند که ترند زلفم را به دست
از که ترند زلفم را به دست
من که ترند زلفم را به دست
فوق این که ترند زلفم را به دست
همچو خدایت که ترند زلفم را به دست
بلند شود

زلف اوز نه خلیت مید آرد / کاکل تا آخر مد آرد *
 از خون که هست مجنون / لیلی او هر چه خرد آرد
 آنکه اوز حق قریب شود / در خیم خفته بر آرد
 گاه در شام دیدم کاکل / افتد از آستان بسیار آرد
 در کفتم بر دانه کول / این چه یارب کند نهاد آرد
 هست چون کسی که در کعبه / هر که اوز در غم فروشی آرد
 محرم کوی کس خیال بود / این چه طالع هر که باشد آرد
 ز آل کوهی هر که ادم / با فلک کوی کس نهاد آرد
 چون مرگ میرودم غمی زرد /
 لب که زین عالم دلم آرد /
 نه جانت تو در این جهان / از کوی خس تو چه چه کوی آرد
 از اوجیف که از کوشن / ستمش تو آخر نیز آرد
 از جنت خط رخ فرغ کف / با خورشید تو آرد آرد
 بجزا جونی رفت زاده / غبار خطا در کوسم آرد
 چون آرد

چهل از جنگهای غمناک آخر رسیدند زین شهر را
 چهل که پیش ازین در پیش تو کشته بروی نوهر کس که در حصار
 در آن کج که نذر و ازاد بر تپه کس که در پیش ازین در پیش تو
 بگردید چو کس که در پیش تو سپاه می کشید و دهانی را
 چه تنبلی که شتی بر زخم تو
 که یارو کس که در پیش تو
 یک که سر کشته و زین را برادر کس که در پیش تو
 برادر هر خانه که در پیش تو
 و بچنه کس که در پیش تو
 می کشید سپاه را در پیش تو
 کاش در پیش تو
 یک که در پیش تو
 کس که در پیش تو
 برادر هر خانه که در پیش تو

فصل
فصل
فصل
فصل
فصل
فصل
فصل
فصل
فصل

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

این که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است
 که در کتب قدسیه است

در سیری اگر حقیقتی در میان
 کبرم که نه بکلام و نه در این
 صبح بر سر خواب نه و نه
 چون زلفش بر سر نه
 جوی از نه در خانه نه
 ز نه در نه در نه
 کجی از نه در نه
 کجشم در نه شوی خواب نه
 انشای نه بجهان نه
 ز نه در نه در نه
 ز نه در نه در نه

در سیری اگر حقیقتی در میان
 کبرم که نه بکلام و نه در این
 صبح بر سر خواب نه و نه
 چون زلفش بر سر نه
 جوی از نه در خانه نه
 ز نه در نه در نه
 کجی از نه در نه
 کجشم در نه شوی خواب نه
 انشای نه بجهان نه
 ز نه در نه در نه
 ز نه در نه در نه

مسر فراتر از کل غایت
 ز نیت کل کس حلوه
 سبک و نه نیت کس
 دناش سر نه در نه
 کند نه بجهان نه
 بشوید نه در نه
 چه در نه در نه
 لبش نه در نه
 در چشمش نه در نه
 بکلمه نه در نه
 بر نه در نه
 در نه در نه

مسر فراتر از کل غایت
 ز نیت کل کس حلوه
 سبک و نه نیت کس
 دناش سر نه در نه
 کند نه بجهان نه
 بشوید نه در نه
 چه در نه در نه
 لبش نه در نه
 در چشمش نه در نه
 بکلمه نه در نه
 بر نه در نه
 در نه در نه

بلا فخر خیره کشتن
چو در است تیر ملی کش
چه در وصف که تر لوفند
که نکست ده در کجی کند
ملاکت لوط کو فیا
بلا و طر زخوم رفت
که کوس طر فیت یانم
بطور زبان توان از نم
بجسته ملک کم خرد
که دستم در آن ملک بکشد
بیا فو قدس و طر خود ار
در باره افرا خاتم
بای طر زخوم تر کشی خوش
که اول من است خدای
ره طر زخوم را به است ایاز
بدخ سر از کوه سر از
نخستین سدر ز کوهش
حلب م که بر سرش
که از بهاش در کوهان کید
صدش ملک ز کوهان کید
حد در کوهان لعل ریزی کند
شکرش نقش کیری کند
بی آن دال را شایست
که چون کرد میان شایست
بیش کافقار

بیش کاه کفار حلا خوند
حد در خنده آید مرتا خوند
طراوت کج در سرنا کش
طهارت بدین کج کش
بحام هر که که غبت کند
صفافره در دست خند کند
کفایش از زور کفایت
که با سرامت را کفایت
چو منت که بر جان فو نهند
زکات لعل کرفوفی وهد سرافرا خاتم
بیا سرافرا خاتم بیا
منم قطره تو فو نم بیا
بیا و ز ادای مرا کن
دلم راز قد غم از اد کن
لیم را به او لعل زان سن
بشی قطره ام را بکج کن
مرا جفت کن از به
بوصل خود سر فراز به
همین بود در جهان بیا
که ما جیده بشم دال ترا
و با چون بام دانی که
سایه چون چشمه زند
دال سچ ز بهج کم بیا تر
مکر برسد از بار مکر

مسم که در آید هم در آید ز نایب
بطر بویش نازم در این جهان
عسل با نخل و از طر مشبه
بدان طریقی که باران ز آبریه
گرفت طبع من از غم هر نا کو
بجز خاکست محض ساری
نوازشم من غم و کو که نظم عدد
بچه نیست قافنی فی آیه
سبزه من خرم آن صبا نیست
که در سبزه این نیست و جوی
هر که شمر که در این سخن کو
نکو فرق از لغت است که
بعید که خیال که کعبه رحمت
میشد به معنی شود در
چند طریقی که کلام بطر خود که
ز غم خزل غم را حکم خیا
در این خانه اگر کو خرم من
عزیزش نوی که کو خیا
حدیث من نبیه بدو سبزه
مگر که کو خیا را غول داد
راست کلام شوند زنده
که بچند کلام شمر است
نوازش من مسم و نوازش سخن
که از این بسند همه نوا

در این خانه اگر کو خرم من
عزیزش نوی که کو خیا
حدیث من نبیه بدو سبزه
مگر که کو خیا را غول داد
راست کلام شوند زنده
که بچند کلام شمر است
نوازش من مسم و نوازش سخن
که از این بسند همه نوا
مسم که در آید هم در آید ز نایب
بطر بویش نازم در این جهان
عسل با نخل و از طر مشبه
بدان طریقی که باران ز آبریه
گرفت طبع من از غم هر نا کو
بجز خاکست محض ساری
نوازشم من غم و کو که نظم عدد
بچه نیست قافنی فی آیه
سبزه من خرم آن صبا نیست
که در سبزه این نیست و جوی
هر که شمر که در این سخن کو
نکو فرق از لغت است که
بعید که خیال که کعبه رحمت
میشد به معنی شود در
چند طریقی که کلام بطر خود که
ز غم خزل غم را حکم خیا
در این خانه اگر کو خرم من
عزیزش نوی که کو خیا
حدیث من نبیه بدو سبزه
مگر که کو خیا را غول داد
راست کلام شوند زنده
که بچند کلام شمر است
نوازش من مسم و نوازش سخن
که از این بسند همه نوا

جواب داد اگر حال من بد بود
ترا دهم ز رو کس که فراداد
چو حرف نزنم که نگویم
بجمله آمد و گفت حدیث نگو
بل در است که اندک بگویم
در این خانه از این زبانت داد
همان حال بر لب از دهان
که خوش باشد در روزگار
بگو گفت در روزگار
مرایبش شد در دهان
چو در کل جان من بگو
رفت گفت ترا این معنی
بچشم خوشی مرا دیدم
شد این طایفه مستعد
نواز در تنه زانها نمردم
بجمله رفتم در خانه کار شیطانی
بهر کام سه فویدم
قضیه که بدی بهر لعل کار
زبان کندهم و شلوار بپوشم
تو هم می بپوش خود اگر ادا داد
عربی بگردا هر دو خود اگر
زدم کوس طرب بلباسی
نوفاد دهم

بغوی او دهم نهها من نرزد
که از او نشنیدم در شش بیاض
بر زبانه زبان که نرزد
کجاست که در آن وقت که نرزد
بهر از غریبه بگویم
که بیخوشی مرا کردت جبر است
در آن محبت جان غرق حوشی
که می فرودم از این طایفه
چه فرودم بعد از آن
بهم چنین شد و هم جبر است
چون و یک مرا از این
که ضعف بر سر او کل
بر زبانه زبان نرزد
بنوعی گفت بل نعم غریبه
نکاح من که مراست حسی
لباس گرفت بکف جرمه
مرا خانه برون کرد اگر از طبع
روان بجا خود صدمه
بجای نرزد و لغت
بهرست غیری و یکی
فهم که هر دو هم
دم از حدیث کس که نرزد
الرضا و در هر دو هم
که هم جبر دهم لم به تحت
نر از خوشی نرزد
در این سرای که نرزد

رفس بر خشم نرود لعل در دلم مراست غم زین جو کین عین تن
 برافروختن زنده بدم که دوست که غرق بود در دینم از این
 هر آنکه زدی بر از تو کز غایت **قطعه**
 نهاد بر سر خواجه لطف زین
 آن شبی که در عهد غم در حبس مان جگر کشیدان هر
 آن کی از پیش و ازین آن ناکه ن درین کجای بنه زن
 جگر زن کشند بر کوه کجای هر صبر انکشت کجای در دین
 آن که گفت که از این و این است بخت انکشت کجای کجای است
 آن که در دین و عجب است زنده که با شمع برین غایت است
 میخورند از صغیر و غذا جویب شمع غایت باشد غایت
 قایم لزان در راه در خوش کشتی لزان صحرای جوشن
 بر نراج هرستان بید کزین غایت کز این و در خوش
 او فرموده بدار افروغ لزان بر جان قایم سعیدین
 کز نه قایم سعیدین انجا بر سر مشکل ماکه خدای جلوا بدی

۹۴۵

مدح معتمدان در خور و پس در سده اندک
 اگر چه خشم زانم بید رویی بر این صدمه خور
 بهر بر نهانی مردیست

مردی از در عین غایت که طرب در دایر بید ریت
 تا توان از در و در خوابی جبه خوشی ز غایتی
 هر که او کون در یک مرد است دوم کون در دست و در است
 هر که خوشی در کون در است خوش اعتبار و ادب است
 شمع لطف است بزم کجای افروغ تا شوی نزد مردان جزو
 با دروغ اگر داشتند کردید از عین غایت کجای جبه
 که شوی بر رخ دروغ سوار قدر بلی چه استر و سوار
 لب لب لایق غایت نموس که خور غایت لبی نموس
 ز غایت نموس هر که در هر کرد از کجای غایت سر بر کرد
 خدایان نور غایت نموس با بر صدمه از افروغ است

این کوهر و آفتاب جهان مستی بجای آن چندان
 رفته خواب بر من نه سر زخم که بود خشم اعتبار از زخم
 هر که کون دلو در سینه آمد جیب هر که رسته آمد
 کون به من خوش غنیمت کن خاک در دبه محبت کن
 تمام ریش هر که او کون داد در دولت بروی خوش شد
 رفت آسب ز دیده او آمد آفتاب اندر جو
 هر که در دلم خوش آمد سر مرا پیش بخوش آمد
 هر که خنده و حرف خوش شد علم اخلاق را در ترس شد
 هر که ارباب را خوش گشت بکلافی گری به پیش گشت
 اخلاقی طلب با وضوح گشت روشا به نزد تو وحی گشت
 رفتم زخم زور زهر و تلک بر خرم نصبت ز تلک
 میر میس نشن سلطان شد بای دل به بدین حال شد
 با که خود مشرف بود کرده با و بر سر جلو کرده

قصه کا

قصه کا به این هم هر روز کرد با دی خوش خوش گوز
 صاحب لب ستر و گوشت خانه اش بزرگندم و جوشد
 کینه سوزنی به زخم انداخت مجر و کینه آن منت حش
 کرد از زهر خوش آمده شطرنج به دست سار
 بعد از آن خانه چه کرد آباد داد مغانی و فراغت داد
 عرض او خوش در شمع دانی اندر نسک خانه غانی
 مایه دولت کون دادن بند بقیان خود بخت دن
 زین خفت تمام عالم باش بعد از آن در زمانه خرم باش

مرد در این زمانه خوار بود
 جز را قدر اعتبار بود
 تا صد که برتر آمد و گفت کاینکه لایزال خوابم بسته بود
 چون شدم ز جابر جسم که فرود از مش لب امید
 من بفرم تمام کاره کون کوش تنان صدای زنی شنید

پارسنهاده در خلا و دمدم که کل که رخ نهفته رسیده
 طرف خودی ز بحر تنبان سوخت کرم که عالمی کند به
 گیر جاره چون شمشاد این گشته رفت سر در طاف خاک پشته
 بر دغای زو جبر همه جا که شربت با لعل حبیب
 بدنه ناهنا و در جوانی در که به تنبان خوش فانی به
 دشمنم عید گفتند به دست درستم در نفس فروخته به
 من هم از در طعن فروم کاهنجی بار خانه جاوید
 با دو قف بر وقت آنکه بمن

در الف اراده کینه و دشمنی در زیر صید

یکی نه خوش نفس خوام صبا که باشد به کرم بری از صبا
 بخورن زین کبر به محرم بصیبت ندیم و نه به صبا
 برین به کیمیم عین صبا نه زو خاطر از نه صفر نه صبا
 غریب خوش طبع و زایل جو غیر نزد به شطرنج صبا
 امین

به پشانی غم زین نور مردی فروزان به بر کمان بزم شب
 و لیکن درین بخش قطره می که باشد کشتن خارش غبار
 به کج عاجز ز نفسم چه حدان به در دلم بود چون غایب صبا
 مدغم نشانی که نازده مردی که کرد و صبا هر اهل صبا
 در کس پس من کبر جلی بیانی که از خلق کرد و حصول مطلب
 علم گشته چون صبح درو شبنمها نه دل تیره ما خنده صبح کاغذ
 بهر جا که رفتم ز چشم روی به ادش لار کرد و پیش صبا
 نه دستار خواهد نه من به صبا مدغم صبی که لار به صبا
 رستان ایگر ازاده نخلی که سر و شل صد شوق که صبا
 کندش همه در این جان بوی که چون جان روشن تو کو صبا
 بدو به شتا در صبا قدم زن به و موافق عین در صبا
 بس که کم طریبان و کس به او کس ندیده عی به صبا
 که در رفتم کون به صبا که در دران کس به صبا

سندم خود غرق هم از زنی که
سحق کوه از آن با که بختم
ز جوان زنده کافی که بر سرم
زدم بر دست با لکن بجز که
بدیدم کس که باشد دستگیرم

الادریه نفسی که خود دارد
که دارد و کس که در دست دارد **و نظم**

چه کرد و بی من نشاید کرد
که هر که خلوت غم میباری
کس نفی و مراد در دست
تو بوی خود بعینه چون جاری
نه حرکت که گویم زنده بودی
نه آن چشم که دوت هم گشادی
زهر تیغی که نفی
که هر که کاش از مراد نرادی
چون با پیش کون تقدیری
که از چشم دل کس او فزادی
عجب ترا که بشه در خلوت
و جارت که کسی کرد و کادی
و کار از رویی که چینی
که بر بخت است بسادی
کنون تا حاضر بدم که بی
مراد که بخت غوطه دادی
سحق کوه مراد خود نشی
تو کم و نیست که این زیاده

باز

بیت محبت زبانی

بهر کس که از غفلت

چون از تو امید لطف دارد
بر لوح غرض بر نگارد
کار بی رسم پسوندی
دانش از شمع اشتیاق
از بی امید بسته تو
و بابل ده گشته تو
العلم سرشته از کلمه
در چشم میوه دل تو
از شش خورشید محبت
و مریق کیه جبر طافت
از از تو بار جور اباد
از فتنه ده مهر آفتاب
ز در که بدین جهان رسیدم
مکالمه شش خوش ایدم
که به جان که من سرکش
مهرت زبانه میزد اشش
قری جفا سر و گلشن
در خاسته که نه مسکن

نشویند تنم با شک و خون
 یعنی که شهادت مرگ است این
 در دگر تو نام بسیارند
 در خون غم از من لک دارند
 این چشمت در دشت گشت
 این کشته خنجر فراق است
 بیند به این فت و زانو
 مردم بگریه عبرت از تو
 و قمر که تو میشوی نمودار
 دانند که کار است این کار
 بیتا بهر زار خیزند
 هر یک بخوابد که ببرد
 زانکشت ترا بهم نشیند
 فقط ز تو درستم نمیشد
 گویند بهم که این یکانه
 شد بافت ظلم در زمانه
 از محبت تو گذاره کردند
 هر یک بزبان حال گویند
 کین قاتل از خرب است
 این باقی ظلم و جور است
 فریاد برآوردند مردم
 چندانکه تو خنجر آبی کم
 کاشع حرم جاگذاری
 این بود طریق رهنماری

که

که بجز حق تو بسوای
 باشد همه درد ایشان
 در بستر مرگ میویران
 روز تو نیست در دستان
 از طعنه مردم زمانه
 در طلم زور بر من زخان
 و انگاه بجا طربستان
 از کرده خود نور بستان
 اما سودی بخشد امروز
 هر چند بانی از سر سود
 ایروشنی در دیده من
 از آهوی گریه من
 در خانه چه خلالت شود
 با جبار روی بیهوش
 یک گنه از آن جن گریخت
 شب بزم ز طعش جبر
 از طرفی که رسته سردی
 در غلغله انده ترزونی
 بر جاشده پیش غی از کل
 است فغان نوحیل
 از خط کشی سینه آبی
 از هر جانب کنی گهای
 از منی خسته زینتی
 خنجر کس که نه بینی

تو خفته بر سر گلزار جان کزنده زهر اهل کشتن زلف تو
 خاک خفته تو از تنه باز تو بیدار در فتنه از راه خویش من
 کز آن کجاست ای تو خفته بر سر من کس که جانم بریده
 در اونی تو خفته بر سر من سرم زلفت جانم زهر
 شمشیر من که تو خفته بر سر من شمشیر من که تو خفته
 بر شمشیر من که تو خفته بر سر من شمشیر من که تو خفته
 اهل که جانم بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 زان بریده تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 روانه که تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 سیاه چشم تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته

جوان تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 جلالت تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته

در احوال

در یکاه من از درختی در با کناش ز سرش خفته
 چو نه جوند که ز دنیا بگریه بین سواد کشته تقی روان
 کدام شمع به زهر تو زنده میاید که بهر کشتن خرم شبان
 تو را به جانی خود در شمع من که به تو خفته از سر تو خفته
 زویدی بدار تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 ز شمع تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 کمان خود که تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 مراست خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 زلفش تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 سواد تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته
 کجائی اهل که تو خفته بر سر من تو خفته بر سر من تو خفته

خداوند عز و جل و رحمت و کرمش
زین بخت ارمه در هیچ مورخ و سن
در غایت دلنشین و دلبر و خوش
که در غایت دلنشین و دلبر و خوش

فغان که در غایت دلنشین و دلبر و خوش
زین بخت ارمه در هیچ مورخ و سن
در غایت دلنشین و دلبر و خوش
که در غایت دلنشین و دلبر و خوش

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

عرصه دید و امکاها فریب
خبر طبعی بجا که شیطانی
ره چه در بارگاه ایشانست
خوبش را در زان بستان
چون تماشای ملک ایشانست
هم در آنجا بچه جان
خود را با تمام جان گویند
بر کوی قدس حجاب
رو بستر نخل خجسته
خیمه در پیشگاه عرفان
رنگار رنگارنگ و حدیث
جود انوار در حدیث
صدقه حضور در حدیث
نیش تحقیق بر حدیث

همیشه نه تنها بی شکست
 کفر آنجا صلا بر ایمن نو
 کفر دین بود که در ظاهر
 خویش را بسک بطلان
 کعبه و دیو سجود زنا
 همه را در باو است در هر کار
 مس که سرگرم جامه دارم
 خبر از کفر و دین کتب دارم
 ستم از باد و چون در آفتاب
 جز داید بطرف کلد دارم
 محبوبیم لب لبب گرفت
 پای ناسر محبت یارم
 آن بر من هر چه که می دهم
 بس که بر دین ز زنا دارم
 می گفتم که هر که نازم
 می بخورم که هر که شو بارم
 من فرودم که در شیشه عهدم
 کشته بکشد بشو دارم
 بیکر کردنم از بجهت لب
 کل مر دیت زین بدارم

۱۵۰

چون اتم سال سپاهتی را
 افتاد است نیزه بر دارم
 کی ز بونی کشم ز خصم زبون
 مسکن تیغ زبان کف دارم
 بچه کا اتم ولی اگر اتم
 همچو کوه روی سبک دارم
 انکسین خانه زاده حسن است
 می جلدی شکر کف دارم
 و خط سانس کف دارم
 در باده چون پری فرو دارم
 من کیم میرزا سر افراز
 سینه است شایان دارم
 اسکان کیت کند صوم
 بش از آن هم فریعت دارم
 فی غلط کف اتم که بر چوب
 هیچ بن بویج بویج بن چوب دارم
 کیستم من خفیه نادانی
 خالی لکیم بریش دارم
 عمر در بخت سیه زوی
 ابرو در بخت زینت دارم

هر کجا بر دایم الهی
 با هم میزد و خسته هم از می
 مست او با شمع و پانی
 دل سیه که کفر مستی
 هرزه خندی جویندگی
 خود و دشمن زنده زنده
 گاه در سر کبر و بزرگی
 گاه کز کوه و صفت و کوه
 که جبهه عاشق و صفت و کوه
 سوره پر از لب و خاری
 در دایره عشق و خوری
 مونس از کمالی نسیم

فهم

فقه کونه که مصل الدینی
 دانه که در کج و چو کفتم
 نه غلط فرمای آن دانه ایتم
 اطلسم کارخانه هو شتم
 کجا جنس مطلق سخنم
 بد عهد شتم و بود از قدر
 دامن دیده که بقیه شتم
 بحر را در مان غلط شتم
 آن دانه شتم که باری شتم
 باغ خلق و بیدار و بیدم
 جوی خود و دانه و بیدم
 شکر که که شکر و بیدم

در دایره عشق و خوری

کرگم ناز بر نشان رسدم بنده حاضر شده مردانم
 همه شصت و هشتم باین سر کعبه و جانم
 صبح درونی چشمه هر بنزد جوش از کربانم
 از خجسته چرخم ایضا خبر دارم
 باین مرید مبعوث ترا آن جویدان جسم جان
 خفته کن در هر قلعه ساقی بغایت از آن
 مرده که فلک عدو دارد کرگشته جسمت از این جهان
 کوزل بودیش باین است دیدم زلف او آسمان
 او را که هرگز در کین است میباید پشت خان
 ریزد همه باقی از کون این خمسه را طالع دارا
 دیدم که حاصل ندارد سر چرخ باین جهان
 چشم بگوشت نشستم
 در بر رخ خاص عالم بستم

عالم

در بر رخ خاص عالم بستم

خدام حکیم و سر اسطو و نورده می بنوشن کم کم
 در باده بستر تپانند بناد که شک لب جو
 در مذمت فخری احمد زاده این چار خوش ببرد
 در مجلس مصفا باشد باده نو سلال ابرو
 کوچه پر سر زخم کم بشم با خان گمشده در هر دو
 شوخ دارم که چشم بدور با تار نشسته در هر دو
 بخت زار هر دم کلکد اشقه تریم کشید او
 چون شمع منکدر کشیدند طالع کبیر زمانه کبیر
 چشم بگوشت نشستم
 در بر رخ خاص عالم بستم
 طایفه قلندر را بزم با و سران این جهانم
 هر صبح زیم که تکب فارغ از کعبه آسمانم

عالم

در باغ جهان بهرگز نشد قانع زنده ایم دست و پا
در چشم مجنون که قلبند به قدر جسم این جهانیم
بروشن و فرسودیم با چشم در ادبمانیم
ما بهوشن خرابیم با جو عقل و ادبیم
برایم ننگ زندهیم ما بنک عرش ایم
از اهل دنیا ایم صدگر ما دشمن این مژ و ایم
ما چند کشیم جور مردم این بد نفس که در جهانیم

در بزم و بگوشت نشینیم

در بزم خاص و عام نشینیم
ما بهم خراب و شک ما بهم شمشیر حقیقت
در مجلس عشق و ملیه ره داده بگوشت و خمر
هر دم بمعلقیم و در چشم در جور نشینیم
مستانه بر قصر و درگاه بر کون ریا نشینیم

در

هر دم بصورت معجز از اهل یار و دوست
کین زنده و کسان شیار دارند بر خیمه زندگ
چون صبح بیدار شویم ما فتنه طلب ایم چون
بر گرد جهان چرخیم فریاد که نیست بار یک رنگ
ما خانه بروش خوش نشینیم کین در زمانه دل نیک

در بزم و بگوشت نشینیم

ما سوختن کباب ایم با جود خوش در غلام
زنان نیت جدا نشینیم در سفر و حضر کوانیم
ما بنک در مد و چرخ ایم در خانه حسن خوشاییم
ما روبه کوه باغ نشینیم ما آه و زاری نشینیم
مبتل شده کمال نشینیم با جود و حسن خوشاییم
در بزم نشینیم مستان بر خیمه نشینیم
نیکیم اگر بریم ما چون کینه خنده ابراییم

صدیغ بود بخت دارم در ظاهر اگر چه باشم
 ماط بقسمه شکم پرست با جسته جهان بشنم
 رفتم و بگوشت نشستم
 در بر رخ خاص و عام نشستم
 در بخت زمانه خودم رو کردم چشم اعتبارم
 از راه دور اعتبار بر پا با آتش خرم و غارم
 شادم که هر که در چشم مستم که هر که در خرم
 شیرین بدان که شینام در کام عدو چه زهر مارم
 هر طبعی با دقتی چون خایه بی پر و کفایم
 که با یون جفته ایم که کس شکار طبع دور کفایم
 از سر تا پا تمام شکم و زبا تا سر تمام عیارم
 سخت الحش که جلال تو صمد که در کلون دارم
 چون در نظر زمانه من با شکر من عرشه خارم
 رفتم و بگوشت نشستم
 در بر رخ خاص و عام نشستم

از

از آن که بگفته ز ریشند خوار است بهر اگر باشد
 زنده در اگر که عین زنی خوار اگر که ز ریشند
 با جلق زمان درین زمانه در دست بخت ز ریشند
 بنسکه و فتنه دیم و با جمل کون خورشند
 اگر کسی زان من خوار خوار خوار است ز ریشند
 چیزی ز ریش بخت نرم و ز کس چیزی ز ریشند
 زاهد که نماز که دارد از کون خورش ز ریشند
 بارب که بهر هیچ کار با بخت هم فرزند
 مادر او درین خرام من خوار است بهر ز ریشند
 رفتم و بگوشت نشستم

در بر رخ خاص و عام نشستم
 در بار از ریش ز ریشند با شکر از ریشند
 در گوشه و خج اگر بیست جنت ز خدا مکن بخت

در بر رخ خاص و عام نشستم

در باب که عمر در شبانه
 دین بده عیش و شرب خور
 ریش نوا جل گرفته است
 خطر و کشتن ز کون است
 عقیقه از درین زمانه
 محزون صفت که در صحرای
 و بر سر خورده جهان
 بنشیند و در در کون است
 از چشم بر افلاک عصر
 تا چشمش بر سر هر جزای
 مرعش ز فتنه بخت
 از دست ده فرائد اهل
 این فرس کس که در راه
 دارد بر سر نهان با
 ریشم و کون نشستم
 در مزاج خاص و عام
 که به نرنگ

این چرخه از شراب عذوق و غزاله در حضور اندک بهوش
 و در اندک لطیفم بهوش اولاد بر دراز کون عجب سوار
 چون ایس کندان کیم در باغ و باغ و باغ و باغ
 و صرکن و سر بر کرا را بکش جفتی چون با بخت
 از کین و بی بخت نرنگ و درین پیش خود بر کرا
 ۱۴۰۲

تمام جفت بکار در سیدان نیست که خفت بر آورد
 و از اسعد ادب جدا که نه از دست بیار آورد و نه
 ای که معرفت ز کون دل گذار تا سودا خوان لوح تحقیق نوی
 و قلم بر کتب معصیت است دل ده تا در فقر و بخت بر آمد از
 تحقیق نگر از اکنون به نفع که اجداد تو صد پیش چشم
 ازین دو حکمت فیه اند و ترا این زبان چه حال که اهل
 فطرت بعوفت ایشان افتد اموده اند اگر چه میراث
 لطف در پرده سر زلفت اما جور گفتار من مع تحقیق است
 در بازار میزم اگر کریم غافل طریقی بهر کون و شرارت
 منزلت از جرم اعتبار جداست بنیوش از خانه که خود نش
 برافروز و بهیم دیگران آموزد هر چند شرارت بگویم بهیچ شک
 اما حیف است که وجود را سر بر سر نه خرام نماند و مردم گوید

که از ان تشنه این کشته حاصل شده مرا که ایندی و فرستاشی
بشخص و بوقت که بودم این کشت به پندار او ختم و شعله اند
خود فرستم هرگز نام نسب نبرد و از آنجا معرفت خود نه خبر خود
تا آخر سیم بی باین مقام رسانید که چون نامه مخالف را تقدیر کرد
در جنگ نیست و در کار به اصول بانو استخوان بزم قول را کرد
فی اهر اینه جیسی ناید و در بخت تو ای گفت سیری بول افلاک
کو و خراج طر زانان نمود که حد ام نامه را از نوا ای آن کوش بکند
و بند کاک روز کار فلولی کند و از ان بکشت را کنند از ان
رو که هر جام هر نامرانی شدم و بمطراق کنایه کول نامه را
و در ختم و بر خراش قنعت قضیب استغلا سطر کرد
تا در دام حیات متعار بودم غدا بقول خبر بکار داشته حرص صغرا
مراجعه صحل مرمودم این بان بار حیات به ستمه خراش میکنم
منافقا

و در کار فلولی کند و از ان بکشت را کنند از ان

منافقا

ایضا در نصیحت فرزند کوبه

منافقا منار است کرد او

راست گفتار باشد که اصل معنی حکمت همین است در هر سرنه
کسی است که باین نام شین است که ز زانان داند که باین
درش بدوش است و کند از ان و کاف بکفر و نیز در مال
داند که با کجی است ام خوش سمند تر ز قار اندیشه را در میان
میدان فضا بکوه در او کوه که باطل بر خجل سوار فارس مع که
فقت باشد نه بر چراگاه حقت در خورش تا سیر را
از روی تیر جواب دهی و در حدیث بعد از ان تا از غلوه سکه و فی
باین باو خیر خط سبکی منظر حکم القدر بسیار که فراطون کینه
مرحب و در سنده دیات اینچنان شو که بلیوس گوید
صل علی در ادراک علوم خیمه خود چه گویم اگر در تحصیل ان توفیق
یابی کلاه با سمال اندازد و در سبب رفیقیه چیدان نمایم که

بان مقام بسی از فوق برود از سر رشته معاش از کوه سده و با کفیم
 خویش زیاده باشد بهش صلیم بر داری بسیار تا بدین عرفان قوت یابد
 و از غرور بگریزد تا عقبست نهد و در پستی کوه معرفت بی نیاید
 فضیلت نتوان یافت و کمپای عیار و کامرانی به کوه استعداد
 و نکته دانی حاصل کرد و کفر غفلت بر پاک تا بچون خدایه توانی بر جوار
 باشی نمکین شست و دست از دگر گریختن شوی تا کس تا در غفلت
 و مباهلت بر روی آن و ایں توانی بهت روی طبعی بگذارد
 غیر شیم غفلت کرد تا کند کون خود پرستان بر دمانت خویش
 و کبر منی را از سر بگذارد تا هیچ شیطانی بپورده اند متعینی
 ز هر عسرت بریر خلا و شریک است و خوار در پست است کلاه
 فر غفلت طبع معرفت و قتی سیر ایند بکوش داشت تو نیز خود
 که شکستنی نهال کرسلی را بنوا و اوله باشد و شود از فوق
 الهامی

در مقام معرفت
 و کبر منی را از سر بگذارد

همچو یک سر کوشش نفس نوزد که قی غفلت در جهانه رفتی و اگر رود
 در طمانی آن مردانه باش تا بگویند زبده و لغت سرای شریک
 همه باش تا زده کوشش از دنیا که تو بوی سپهر را نشوند
 س کوشش خوانند و در جلوت سرای باطل نهال قطره اشک بدین
 زبانه با بی ابرویان ترا با آب زنند و ساده جوت نماند بهستان
 بطریق مستان سر کس اما بوشیار باش و یا بوشیار آن بعد از
 ایشال گویند ارشنانی عیب که از لیکن بهار باش نقد از شرارت غفلتی
 مست شود که بر رخ خاری ادبی مستطاهوی و چند آن کوشش بر نوازی غفلت
 زهد مدار که در نظر با حنک و بی بجا کوه در ده ابرس علامت کس
 باش تا بچنان شوی که اهل حق از جوار افطس سر کوشش گیرند و در لعل
 حکما خویش باش که بعد از این چو کوه افتاد در آله تا جدار آن سر مشرق
 ترا بدوشش گیرند ای فرزند خورشید و دشتی که سخن را بی عمل نیاید در

خاموشی که هر جوانی نباید گفت بی دلیل نیز از سر از خنده لب تریا که
 و در هر مجلسی که در آبی قدر نیاید نمود حاصل این مقام آنکه عند ارزد
 در کفیده و بندگی چند صفت را بگوید من پیش از این در این مقام بای
 اکنون دعه برود و خوشتر است تمام عاقل من این است که ای



خط